



نام کتاب: ننگ  
موضوع کتاب: مجموعه ۱۲ قصه  
اجتماعی به نام  
(انفجار، موسی، تازد کی باشه،  
نگ، حاج آقا، مادر، رسول،  
ماشین باری، زایشگاه، در اداره،  
صاحبخونه، خلع سلاح)  
نویسنده: محسن مخملباف  
تعداد صفحات: ۱۰۲ صفحه  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
نوبت چاپ: اول  
سال انتشار: ۱۳۵۹  
ناشر: انتشارات سمیرا

این اولین کتاب منتشره از کتاب‌های محسن مخملباف است. او درباره نوشتن و انتشار این کتاب می‌گوید:

این ۱۲ قصه را برای رادیو نوشتم، اما وقتی به ۱۰۰ صفحه رسیدند دلم خواست با چاپشان یکجوری آن‌ها را ماندگار کنم. ولی هیچ ناشری حاضر نبود اولین کتاب مرا که نامی نداشتم چاپ کند. تا این که اولین دخترم (سمیرا) به دنیا آمد و دوستان و اقوام برای تولد او هدایایی را آوردند. من همه این هدایا را فروختم و با مقداری قرض و قوله این کتاب را به نام انتشارات سمیرا که با تولدش بانی چاپ این کتاب شده بود، منتشر کردم. وقتی کتاب چاپ شد و از صحافی درآمد، برای اولین بار احساس نویسنده بودن کردم. بعدها خیلی از خودم پرسیدم که احساس نویسنده بودن به نوشتن مربوط می‌شود یا به انتشار آن نوشته‌ها؟ و دانستم تا دیگران تو را نویسنده ندانند، تو خودت هم خودت را نویسنده نمی‌دانی. همه ما معمولاً همان چیزی هستیم که مردم درباره ما فکر می‌کنند و خیلی طول می‌کشد تا خودت را همان چیزی بدانی که هستی و نه آن چیزی که دیگران درباره‌ات می‌اندیشند. کتاب‌های چاپ شده در گوشه اتاق ما جمع شده بود اما هیچکس حاضر به بخش آن نبود. خودم بالاخره دست به کار شدم و پخش کتاب‌ها را به عهده گرفتم و هر ۱۰ جلدی را پیش یک کتابفروش به امانت گذاشتم تا هر وقت کتاب‌ها فروش رفت پولش را پس بدهند. ماه‌ها بعد که به کتابفروشی‌ها سر زدم همه جا اصل کتاب را برگرداندند و من برای آنکه اندیشه‌های منتشره گمنام اسباب یأس من نشوند کتابی را که با پول هدیه تولد اولین فرزندم به چاپ رسیده بود به هدیه پخش کردم. بعدها که برای راه‌اندازی این سایت به دنبال این کتاب می‌گشتم هیچ یک از کسانی که این کتاب را از من هدیه گرفته بودند و اصرار هم کرده بودند تا آن را برایشان امضاء کنم، کتاب را نداشتند. دست آخر آن را از یک دستفروش جلوی دانشگاه خریدم.

## بخشی از کتاب حاج آقا

حاج آقا به سر از ته تراشیده‌اش دستی کشید و به قصاب گفت: اکبر آقا گوسفند رو با ما گرون حساب نکردن؟ اکبر آقا، که داشت تیغه خونی را با پشم‌های بدن گوسفند پاک می‌کرد، جواب داد: والله حاج آقا گوسفند کم شده. حاج آقا ابروهایش را بالا کشید و گفت: نه اکبر آقا، قایم می‌کنن نرخ شو بیرون بالا. قصاب گوسفند دوم را، که گردنش به درخت سیب کنار حیاط بسته شده بود، باز کرد. گوسفند که تا حالا به دست و پا زدن گوسفند اولی نگاه می‌کرد تو تا دست‌هایش را داده بود جلو و خودش را به عقب می‌کشید و تا قصاب آخرین گره طناب را باز کرد، از زیر دستش فرار کرد و از کنار باغچه یکسره سرید توی زیرزمین، اکبر آقا قصاب که ناغافل رودست خورده بود دنبالش کرد و دم پله‌ها که رسید صدای دوتا جیغ سر جا می‌خکوبش کرد. اولین جیغ از خانوم حاج آقا بود و دومی از خود حاج آقا که: وایسا وایسا، نرو تو، بچه‌ها اون تو سرشون بازه.

خانم حاج آقا با رنگ پریده در حالی که جیغ می‌کشید سر برهنه از زیرزمین آمد بیرون. اکبر آقا رویش را کرد این طرف و حاج آقا دوتید جلو و به نشن گفت: برو تو

برو تو" و حرقش تمام نشده زن رفته بود و حاج آقا رو به اتاق‌های ته حیاط داد می‌زد: "مزگان چادر مامانو بده."  
زن حاج آقا خودش را انداخت توی اتاق و از ترس و خجالت کنار رختخواب‌ها پیش چشم دختران متعجبش روی زمین ولو شد. حاج آقا به قصاب که هنوز پشت به حاج آقا و رو به حیاط ایستاده بود، گفت: اکبر آقا برو تو گوسفند رو بگیرش" و قصاب رفت توی زیرزمین و حاج آقا از پله‌های زیرزمین فاصله گرفت تا بلایی که به سر زنش آمد به سر او نیاید. چند لحظه بعد قصاب که بکدستش به شاخ گوسفند بود و با دست دیگرش پاهای جلو گوسفند را گرفته بود، به زور گوسفند را به حیاط آورد. حاج آقا دنبال قصاب هنوز با فاصله راه می‌رفت و سفارش می‌کرد: اکبر آقا سفت بگیرش" و قصاب که گوسفند را پیش گوسفند بغلی به زمین می‌زد گفت: "دارمش حاج آقا" و رویش نشست.

با طنابی که قبلا گردنش را به درخت بسته بود پاهایش را بست. سطل آب را جلو کشید و کله گوسفند را کرد توی سطل. گوسفند چشم‌هایش از حلقه بیرون زده بود و تقلا می‌کرد طوری که باعث می‌شد هنوز حاج آقا با فاصله بایستد.

پشم‌های شکم گوسفند تکان می‌خورد و شکمش بالا و پایین می‌رفت. اما پوزه‌اش که سردی آب را احساس کرد مشغول خوردن آب شد و حاج‌آقا که خیالش راحت شده بود به جای گوسفند بسم‌الله گفت.

وقتی گوسفند آبش را خورد قصاب بی‌معطلی کارد را گذاشت روی گردنش و حاج‌آقا به حرف آمد: "اکبر آقا بسم‌الله یادت نره" قصاب گفت: "حاج آقا دس خوش. ما صب تا شب کارمون بسم‌الله است. حالا شما بسم‌الله یاد ما می‌دی." حاج آقا با لبخندی که زد، نشان داد که منظوری نداشته. "نه اکبر آقا از جهت یادآوری عرض کردم. خوب آدمه دیگه. غفلت می‌کنه، حیقه حیوون گوشش حروم بشه." بعد حاج آقا سرش را کرده به طرف ته حیاط که اتاق‌ها بود و بلند داد کشید: "حاج خانوم برای اکبر آقا چائی بیارین." در اتاق باز شد و بسته شد و حاج آقا فهمید که یعنی چایی دارد حاضر می‌شود. در خیالش گذشت که حتماً حالا دخترهایش سر آوردن چایی دعویاشان شده است.

'ببینم اکبر آقا پسر داری یا نه؟'

'نه حاج آقا.'

'ایشاء‌الله خدا بهت می‌ده. دختر چطور؟'

قصاب همان طوری که کارد را به گلولی گوسفند می‌کشید گفت: "حاج آقا دعا کنین خدا مادرشو اول بده." حاج آقا خندید و سرفه‌اش گرفت و پرسید: "جدی، زن نداری اکبر آقا؟"

'نه والله.' از گلولی گوسفند خون گرم بیرون می‌آمد.

'دیر شده که اکبر آقا، زودتر یه فکری بکن.'

'تو فکرش هستی حاج آقا، مادرمون که اینور اونور خیلی می‌ره.' قصاب از روی گوسفند بلند شد و پایش را روی شکم حیوان گذاشت که حالا داشت دست و پا می‌زد. حاج آقا گفت: "اکبر آقا چرا کم دست و پا می‌زنی."

'صب کن حاجی! الان همچین دست و پا بزنی که کیف کنی.'

'می‌دونی اکبر آقا این دو تا گوسفند رو نذر پسر کرده بودم تا وقتی از حج برگشتم قربونی کنم.'

گربه لب دیوار زل زده بود به دست قصاب و منتظر فرصتی بود که کسی آن دور و بر نباشد. دختر حاج آقا که رویش را یک چشمی گرفته بود با سینی چائی آمد. سلام کرد و چائی را روی پله‌های آشپزخانه گذاشت و برگشت. گوسفند اولی به درخت دار شده بود و دومی داشت با دهان اکبر آقا باد می‌شد. قصاب وقتی که گوسفند را باد می‌کرد، رگ‌های گردنش می‌زد بیرون و گربه یک پایش را بالا برده بود و حاج آقا با کاغذ و قلم حساب کسانی را می‌کرد که باید گوشت بینشان تقسیم شود. زنگ در به صدا درآمد و یکی دیگر از دخترهای حاج آقا، که چادر به سرش بود و کوچک‌تر از قبلی بود به سرعت از اتاق بیرون آمد و در خانه را باز کرد. حاج آقا پرسید: "کیه؟"

همین که اولین مهمان وارد شد. مردی مسن. بعد دو تا مرد جوان‌تر که یکی‌شان کراوات داشت و دست آخر چادر مشکی‌ها که رویشان را از یک چشمی گرفته بودند تا آن یکی که کمی از موهایش هم بیرون بود، همراه بچه‌های قد و نیم قد و توی بغلی. دختر داد زد: "بایا دای جان اینا."

حاج آقا با نیش باز به استقبال آن‌ها رفت و اول از همه با مرد مسن روبوسی کرد و بعد با مردهای دیگر. به طرف اتاق که راه افتادند، مرد مسن گفت: "حاج آقا حال خوب نبود می‌دونی که این با منو پیر کرد. خلاصه می‌بخشین که قبل از رفتن تونستیم خدمتون برسیم." یکی از زن‌ها که رویش را کیپ گرفته بود از زیر چادر گفت: "تقصیر خود حاج آقا من ما که خبر نداشتیم می‌خوان برن حج، تا خدمتون برسیم." حاج آقا جواب داد: "دیگه به حج معناد شدم، خوب هر کس به یه چیزی علاقه داره و زنی که از دیگران پیرتر بود گفت: "خوب حاج آقا به سلامتی امسال به دلتون چسبید؟ ما رو دعا کردین؟"

البته، البته، اینم بگم هر سال یه جور مزه می‌دها. فقط عییش این بود که

امسال ایرونی شلوغ کردن. یه خورده زیارتو به هم زدن.

حاج خانوم که در مهمان‌خانه را باز کرده بود از بالای پله‌ها سلام و علیک کرد و گفت: "حاج آقا پس چرا اونجا وایساین؟ بگین بفرمایین بالا."

"چشم، بفرمایین بالا حاج آقا، بفرمایین بالا حاج خانوم از پله‌ها که بالا می‌رفتند جوان کراواتی پرسید: "سفر چندمتون بود حاج آقا؟"

'والله اگه خدا یاری کنه سفر دیگم برم می‌شه ده دفعه.'

'انشاء‌الله حاج آقا.'

مهمان‌ها که همراه حاج آقا داخل مهمان‌خانه شدند، قصاب هنوز چاقویش را تیز می‌کرد و دختر حاجی آقا چایی می‌برد پایین و آن دختر دیگر را می‌برد بالا و خود حاج خانوم میوه‌ها را می‌چید و حاج آقا از عرب‌ها می‌گفت و از غذاهای سعودی و پسر حاج آقا شکولات می‌خورد و گربه روی دیوار منتظر نشست بود. قصاب که کارش تمام شد حاج آقا را صدا کرد و پول کارش را گرفت و همراه پوست و روده‌ها به راه افتاد. حاج آقا تا دم در دنبالش رفت و زیرچشمی نگاهش کرد تا ببیند قصاب یواشکی گوشتی همراهش نبرد و وقتی قصاب متوجه نگاه حاج آقا شد گفت: "حاجی ایشاء‌الله سفر دیگه کر بلا..."

'انشاء‌الله با شما دوست...'

حاج آقا در راه پشت سر قصاب بست و قصاب که توی کوچه پیچید زیر لب گفت: "مرتیکه خریول" و حاج آقا که به طرف گوشت‌ها برمی‌گشت زیر لب غر زد: "یه دقه نمی‌شه غفلت کرد، مرتیکه دزد." حاج آقا پسرش را صدا زد. پسر حاجی با روزنامه‌های کهنه آمد و به دستور حاج آقا مشغول پیچیدن گوشت‌ها توی روزنامه‌ها شد. حاج خانوم هم سر رسید. حاج آقا گفت: "باباجون اون کله پاچه رو بنار کنار برای فردا صبح خودمون. اون رونم بیج برای کباب ظهر خودمون... اون دو تا تیکه‌رم بذار اقدس خانوم اینا بیرن... کمتر بنار بابا به همه برسه" بعد دفترچه یادداشتش را درآورد و از روی شماره تلفن‌ها اسامی آشناها را خواند. "برای حاج اکبر بابا... برای حاج حسین پسر... همشو گوشت نزار، دنیه هم بنار بابا... برای حاج رضا... برای حاج علی... برا حاج علی گذاشتی؟"

حاج خانوم پرید وسط حرف حاج آقا. "وا مگه می‌شه؟ می‌خواهی من اون دفعه همه رو بدی به رفقات. تو که خونه نیستی من باید با این همسایه‌ها سر کنم." "خب توی این گروهی می‌گی چه کار کنیم؟ منم توی بازار با اونا سروکار دارم، با اونا معامله دارم."

"یعنی می‌گی اعظم خانوم اینا رو ندیم؟ فاطمی خانومو ندیم؟ اونا هر دفعه قربونی کردن واسه ما فرستادن. تازه رفقای حمید رو هیچ وقت واسشون چیزی نفرستادیم."

حمید خون گوسفندی را که به دستش مالیده شده بود با روزنامه خشک کرد و گفت: "رفقای من نمی‌خوان. اگه واسشون بیرم عادت می‌کنن، هر دفعه باید براشون بیرم."

حاج آقا که به مهمان‌خانه برگشت حاج خانوم چند تیکه از روی گوشت‌های بقیه برداشت و برای همسایه‌ها برد و پسر حاج آقا که دور و بر خودش را خالی دید یک تکه گوشت را برای گربه به گوشه حیاط انداخت، گربه جست زد پایین و مشغول خوردن گوشت شد و پسر حاج آقا که دمپایش را که از قبل درآورده بود به طرف گربه انداخت.

مهمان‌ها که رفتند حاج خانوم کله پاچه را برای صبح بار گذاشته بود و یکی از دخترها جیگرها رو به سیخ می‌کشید. از توی کوچه صدای آب حوضی می‌آمد و حاج آقا صدا را که شنید گفت: "حمید... باباجون یادت باشه کارت که تموم شد زیر آب حوضو بکش." مهمان‌ها که خلاصه‌ای کردند و از در بیرون رفتند حاج آقا به داخل اتاق خودش رفت و حمید رفت توی کوچه موتور سواری کند و حاج خانوم ظرف‌ها را آب می‌کشید و یکی از دخترها جگر خام می‌خورد و گربه بالای پشت‌بام حالا آمده بود لب حوض تا ماهی‌ها را بگیرد.